



شعری را شرح مشروح ده صورت امثال او را روح ده
تا خروش جلد عقل و جان شود سوی خلدستان جان پیران شود
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com

جلسه نهم

دفتر اول، بیت 3162

خوشتر آن باشد که سیر دلبران **گفته آید در حدیث دیگران**
بشنوید ای دوستان این داستان **خود حقیقت نقد حال ماست آن**

داستان آمدن یکی از دوستان حضرت یوسف (ع) به دیدار او، که یوسف از او می‌پرسد برای ما چه سوغاتی آوردی؟ و پاسخی که آن فرد می‌دهد. این داستان منطبق با بحث آینه است. تم اصلی این داستان و به خصوص ابیاتی که در ادامه می‌آید، تم "نیستی" یا همان "فنا" و در کنار آن، "فقر" به آن معنایی که در عرفان هست می‌باشد.

یوسف، سمبل "حقیقت" است. در آثار مولوی، چیزهای دیگری مانند آفتاب، دریا، پادشاه و... نیز سمبل حقیقت هستند. یوسف هم از این جهت سمبل حقیقت است که زیباروست.

و اما داستان:

دوست حضرت یوسف به دیدار او آمد. این دو از زمان کودکی با هم آشنا بودند و به اصطلاح بر وساده‌آشنایی یا بالمش آشنایی تکیه داده بودند، یعنی دیر آشنا بودند. در اینجا مولوی طبق معمول، قبل از شروع داستان ابیاتی را می‌آورد و به فرعی می‌رود که این ابیات را نمی‌آوریم... در ادامه می‌گوید:

این سخن پایان ندارد، باز گرد **تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد؟**

خلاصه بعد از احوالپرسی‌شان، یوسف به دوستش گفت: ای فلانی! برای ما چه سوغاتی آوردی؟

بر در یاران، تهی دست آمدن **هست بی‌گندم سوی طاحون شدن (طاحون: آسیاب گندم)**

یوسف به دوستش گفت که ارمغان را بیاور. اما دوستش چون برای او چیز خاصی نیاورده بود، شرمند شد. و حالا به یوسف می‌گوید جریان چه شده که نتوانستم برایت چیز خاصی بیاورم و برایت چه آورده‌ام...

گفت: من چند ارمغان خستم تو را **ارمغانی در نظر نامد مرا**

خسته‌ای را جانب کان چون بزم؟ **قطره‌ای را سوی عمّان چون بزم؟ (حبه: دانه)، (کان: معدن)**

زیره را من سوی کرمان آورم **گر به پیش تو دل و جان آورم**

نیست تُخمی کاندربین انبار نیست غیر خُسن تو، که آن را یار نیست

گفت: من خیلی فکر کردم که برایت چه سوغاتی بیاورم، اما سوغاتی خاصی به ذهنم نیامد. با خودم فکر کردم که هر چه که برای تو بیاورم، مانند این است که بخواهم دانه‌ای را به انباری ببرم و یا اینکه قطره‌ای ناچیز را بخواهم برای دریای عُمان ببرم. حتی اگر دل و جان را هم برای تو بیاورم، گویی "زیره به کرمان بردن" است، سوغاتی کرمان را به کرمان بردن است! هیچ چیز باارزشی پیدا نکردم، به غیر از خُسن و زیبایی تو! که البته این زیبایی تو هم یاری ندارد، زیبایی تو مثال و نمونه‌ای ندارد.

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای پیش تو آرم، چو نور سینه‌ای

من شایسته دیدم که برای تو آینه بیاورم تا...

تا بینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید، شمع آسمان

آینه آوردمت، ای روشنی تا چو بینی روی خود، یادم گئی

آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مُشْتَقَل (آنچه که به آن مشغول باشند)

خلاصه دوست یوسف گفت: من دیدم بهترین چیزی که می‌توانم برای تو بیاورم، آینه است تا بتوانی زیبایی خودت را در آن آینه تماشا کنی. سپس آینه را به یوسف داد. آینه هم چیزی است که خوبان به آن مشغول‌اند، فرد زیبارو دائماً خودش را در آینه نگاه می‌کند.

داستان در اینجا تمام است.

یوسف سمبل حقیقت است و ما همان مردی هستیم که باید برایش سوغاتی بیاوریم. بهترین سوغات برای بردن به پیشگاه حقیقت و عشق یا هر چه اسمش را بگذاریم، آینه است. آینه هم وجود روانی خودمان است. اگر ما خودمان را از این افکار زائد، از این نفس و زنگارها پاک و صیقلی کنیم، آن موقع شایستگی این را پیدا می‌کنیم تا آن نور بر ما بتابد و می‌توانیم به خوبی آن را منعکس کنیم. چرا که شغل و کار حقیقت این است که به آینه نگاه کند، دائماً می‌خواهد خودش را در آینه ببیند و آن آینه می‌توانیم ما باشیم. حال، مولوی در اینجا دقیقاً می‌گوید که این آینه چه می‌تواند باشد:

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی

اگر آدم عاقلی هستی و جاهل نیستی، "نیستی" را انتخاب کن. آینه باید "نیستی" باشد. "نیستی" یا فنا در مقابل "هستی" است. "هستی" یعنی هست داشتن، قالب داشتن یا هویت و نفس داشتن، یعنی اینکه من خودم را چیزی فرض می‌کنم. اکثر ما از این جهت که گرفتار نفس شده‌ایم، یک وجود روانی و ذهنی و یک شخصیت ذهنی خاصی برای خودمان قایل هستیم که من این هستم و آن هستم! این موضوع بسیار روشن است که وقتی ما برای خودمان یک هویت قایل هستیم، مثلاً می‌گوییم "من ایرانی هستم"، این هویت "ایرانی بودن" یک هویت ذهنی و خیالی است. اگر بخواهیم باطنی‌تر نگاه کنیم و دقیق‌تر شویم، می‌بینیم که شخصیت‌های روانی خاصی برای خودمان قایل هستیم. مثلاً من متشخص هستم، یا حقیر هستم، من متواضع هستم، من مغرور هستم، من آدم فاضلی هستم، من آدم جاهلی هستم، من اینم و من آنم. با ذهن و فکر برای خودمان هویت و صفت‌های مختلف ذهنی قایل هستیم. بعضی نفس را با نام "هویت فکری" معرفی کرده‌اند، یعنی هویتی که به وسیله فکر برای خودمان قایل شده‌ایم، از همین رو است که نفس را هویت فکری نیز می‌نامیم، به این هویت و صفت ذهنی "هستی" می‌گوییم. هستی دیگری نیز داریم که به معنای جهان بیرونی و عالم ماده است، اما ما با این هستی کاری نداریم. هستی را به معنای هستی‌ای که در مقابل نیستی است به کار می‌بریم. زمانی آینه انسان می‌تواند واقعاً پاک و صیقلی باشد که این هستی را نداشته باشد و آن را به عنوان یک زنگار، پاک کرده باشد. و این هستی هم چیزی جز پندار نیست، یعنی یک امر ذهنی و خیالی است، یک موضوع واقعی نیست، اینطور نیست که یک چیز فیزیکی باشد که در ذهن من نشسته باشد، بلکه فقط یک خیال است. همین که ما به آن توجه کنیم و نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که این پندار عملاً وجود واقعی ندارد، ولی ما گمان می‌کنیم که وجود واقعی دارد. مثال بسیار روشن این موضوع، "ملیت" است. ملیت، وجود واقعی ندارد و فقط ذهنی و اعتباری است. و یا یک اسکناس، فقط یک کاغذ است، اما آن ارزشی که ما برای آن قایلیم، کجاست؟! هنگامی که من یک اسکناس می‌بینم، ارزشی که برای این اسکناس قایل هستم کجاست؟! جز در ذهن من نیست! یعنی خود من برای آن ارزش قایل هستم، وگرنه خودش بالذاته ارزشی ندارد و تنها یک کاغذ است! به طور کلی امور اعتباری از همین دسته هستند، یعنی این ما هستیم که برای آنها ارزش قایل می‌شویم، به عبارت دقیق‌تر ما به آنها اعتبار می‌دهیم و در حقیقت، ذهن ما هست که اعتبار آنها را تعیین می‌کند. "خود" و نفس هم از همین مقوله است. وجود واقعی ندارد، فقط اعتباری است. حال اگر ما همین موضوع را که این نفس و خود، اعتباری است و وجود واقعی ندارد متوجه شویم، آن موقع است که نبودن آن را و اینکه خیالی و پنداری هست درک کرده‌ایم. اینکه شاعر می‌گوید:

مردان خدا پرده پندار دریدند یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

"پرده پندار دریدند" یعنی همین... یعنی اینکه متوجه شویم که خود، فقط یک پندار است. هنگامی که این را متوجه شویم، نیستی و فنا را درک کرده‌ایم.

هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران، بر فقیر آرنج جود (جود: بخشش بدون چشمداشت)

از اینجا مولوی شروع به صحبتی می‌کند و شروع می‌کند به مثال زدن. می‌گوید زمانی که تو فقیر شوی، آن موقع است که مالدارها که همان حقیقت است، حقیقتی که از یک غنا و ثروت روحی روانی برخوردار است می‌آید و به تو رو می‌کند و می‌خواهد به تو جود و بخشش کند و مالش را به تو بدهد. پس تو بیا و فقیر شو، تو بیا و اهل نیستی و درویشی شو (به این معنای خاصی که به کار می‌بریم). مولوی می‌خواهد "فقر در عرفان" را مطرح کند. فقر در عرفان به معنای فقر مادی نیست، بلکه به این معناست که از "خود" فقیر شوی، یعنی همین درک فنا و نیستی. یعنی از "من" ات کاسته شود و ضعیف شود، تا اینکه رفته رفته به نیستی و فنا برسد و اصلاً هیچ شود و کاملاً محو گردد. کاملاً محو شود، یعنی اینکه تو عمیقاً درک کنی که این نفس و خود واقعاً وجود ندارد. بنابراین فقر در عرفان یعنی فقر خود. "درویشی در عرفان" نیز به همین معناست، یعنی درویش بودن و فقیر بودن و نداشتن این من و خود، که "من اینم و من آنم".

در ادامه این مثال، مولوی مثال‌های دیگری می‌آورد که همه آنها را مرور می‌کنیم.

نیستی و نقص، هر جایی که خاست آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

هر جایی که نقص و نیستی و فقر وجود داشت، آنجاست که آینه زیبایی و خوبی رو خواهد شد. آینه خوبی همه شغل‌ها جایی است که نیستی و نقص باشد. مثلاً اگر شما در و پنجره چوبی شکسته داشته باشید، آن موقع است که نجار و استاد سازنده‌اش می‌آید و به آن رو می‌کند و می‌خواهد آن را بسازد (مثالی است که مولوی می‌زند). یا اگر شما زمین خرابه‌ای داشته باشید، آن موقع است که انسان به آن رو می‌آورد و می‌خواهد آنجا را بسازد و آباد کند. شما اول باید این خانه توهمی ساخته شده را خراب کنید، از آن فقیر شوید و آن را به هم بزنید، آن موقع است که آن حقیقت و عشق و آن ذات زیبا می‌آید تا آن را بسازد و اصولاً آن ساختنش دیگر از جنس دیگری هست و کاملاً فرق می‌کند. مثالی می‌زند و همین بیت را خودش توضیح می‌دهد:

چونکه جامه چُست و دوزیده بُود مظهر فرهنگِ درزی (هنر خیاط) چون شود؟

ناتراشیده همی باید جُدوع (تنه‌های درخت خرما، منظور چوب است) تا دُرُوگَرُ اصل سازد یا فروع (دروگر: نجار)

خواجه ایشکسته‌بند، آنجا رود کاندَر آنجا پای ایشکسته بُود

کی شود، چون نیست رنجور تَرار (لاغر، ناتوان) آن جمالِ صنعتِ طب آشکار؟

خواری و دونی مس‌ها بر مَلا گر نباشد، کی نماید کیمیا؟

وقتی که لباس، دوخته شده و آماده باشد، دیگر نیازی نیست که خیاط بیاید و آنجا هنر خودش را نشان دهد. پارچه باید نادرخته باشد و یا لباس باید احیاناً پاره شده باشد تا اینکه خیاط بیاید و به آن رو کند و شروع به بازسازی و یا ساختنش کند.

و یا این چوب‌ها باید ناتراشیده باشند تا اینکه نجار به آنها رو بیاورد و آنها را بسازد. اگر این‌ها ساخته شده باشند که نجار اصلاً به آنها رو نمی‌آورد.

و یا اگر پای کسی شکسته باشد، آن موقع است که شکسته‌بند می‌رود تا آن را درمان کند. وقتی که بیماری وجود نداشته باشد، آن طبیب پیدا نخواهد شد. باید بیمار وجود داشته باشد تا طبیبی پیدا شود.

وقتی که پستی و خواری و خرابی مس در مقابل فرضاً طلا، برملا و آشکار نباشد، چه وقت کیمیاگر به آن رو می‌کند؟

این‌ها مثال‌هایی هست که مولوی می‌زند. می‌گوید تو باید خراب شوی، باید نیستی را درک کنی، باید "من" ات را به هم بزنی، تا اینکه از آن حقیقت برخوردار شوی. یک گروه از عارفان به نام "ملامتیان" روشی دارند که اصل‌شان بر همین است که نفس را خراب کنند. اصولاً اصطلاح "خراب آباد"، یعنی جایی که از یک خرابی، آباد می‌شود و در عرفان دائماً تکرار می‌شود. یعنی جایی که اگر خراب شود، آباد می‌شود. شما نیز باید خراب کنید تا آباد شوید. علت اینکه ملامتیان اینقدر می‌کوشیدند تا خودشان را در نزد خلق خراب کنند، و آن من زاهد متقی که از خودشان ساخته بودند و در پیش خلق جلوه می‌کردند را می‌خواستند به هم بزنند و دائماً خراب کنند، همین بود. داستانی در مورد ابوسعید ابوالخیر هست که یکی از حاجی‌های بازاری که اعتباری هم به هم زده بود، به نزد او آمده و مریدش شده بود. روزی به او گفت: ای شیخ بیا و امروز تمرینی به من بده. ابوسعید هم گفت: به بازار برو و از آن قصابی، سیرابی و شکمبه با همه کثیفی‌اش بگیر و درون یک سینی روی سرت بگذار و در بازار بگرد تا اینکه همه آشناپانت تو را ببینند و بعد به نزد من بیا. آن فرد هم گفت: نه، من اگر این کار را بکنم آبرویم می‌رود، من آبرو دارم. ابوسعید هم گفت: اگر می‌خواهی تمرین عرفانی کنی، باید این کار را انجام دهی. خلاصه آن فرد قبول کرد و رفت و آنها را از قصابی گرفت، در بازار چرخید و به سمت ابوسعید آمد و گفت: من این کار را کردم، آبرویم رفت، چرا که همه مرا دیدند! ابوسعید پرسید: همه تو را دیدند؟ جواب داد: بله، همه مرا دیدند. ابوسعید گفت: حالا برو و به تک تک آنهاپی که از جلوی‌شان گذشتی بگو آیا شما مرا دیدید که اینجا سیرابی و شکمبه روی سرم بود؟ برو و این را از آنها بپرس. مرد گفت: من مطمئنم که همه مرا دیدند، اما ابوسعید

گفت: برو و پرس. خلاصه رفت و پرسید و دیگران به او گفتند نه، ما اصلاً متوجه تو نشدیم! هنگامی که برگشت و ماجرا را برای ابوسعید تعریف کرد، ابوسعید گفت: این تو خود بودی که خودت را می‌دید!

ما گمان می‌کنیم که همه دارند به ما به چشم آن اعتبار و شخصیتی که برای خودمان قایل هستیم نگاه می‌کنند، در صورتی که دیگران اصلاً به این فکر نیستند، دیگران هم مشغول "خود" خودشان و "من" خودشان هستند! من دائماً به این فکر می‌کنم که اعتبار و شخصیتی دارم و خود و "من"ی با شخصیت اعتباری فاضلی برای خودم در ذهنم ساخته‌ام. خیال می‌کنم که دیگران به من اینطور نگاه می‌کنند، اما در اصل خودم هستم که دارم اینطور به خودم نگاه می‌کنم. آن اعتبار و شخصیتی که ما برای خودمان قایل هستیم، قبل از هر چیزی درون ذهن خودمان است و این خود ما هستیم که دائماً داریم این خود خودساخته، این من غیر واقعی را می‌بینیم. دیگران هم مشغول خودشان هستند. من به این مشغول هستم که دائماً دارم به "خود"م می‌رسم و توجه می‌کنم و تو هم به "من" خودت مشغول هستی. خلاصه گرفتار این پندار هستیم. بنابراین باید این نفس و خود را خراب کرد. روش ملامت‌یان هم همین بود که این را خراب کنند، به طوری که در ملامت عام دست به کارهایی می‌زدند که مورد ملامت دیگران قرار بگیرند و این "من" خودشان شکسته شود و این را به عنوان یک روش و لم برای خراب کردن خود در کار می‌کردند تا به این وسیله نزد خلق، مورد مدح و ستایش قرار نگیرند. نام ملامتیه هم از همین جهت آمده است.

و اما ادامه ابیات که در مورد نیستی، فقر، فنا و کیفیت "لا" هست، "لا"یی که مولوی از آن صحبت می‌کند همان نیستی است. مولوی می‌گوید:

ما ز بالایم و با "لا" می‌رویم ما ز در پایینم و در "یا" می‌رویم

ما ز بالایم، یعنی ما از آن بالای عشق و حالت زیبای روانی هستیم. منظور از آسمان که این همه در متون معنوی از جمله در مثنوی از آن صحبت می‌شود، این آسمان فیزیکی نیست، بلکه آسمان، سمبل حقیقت هست، یعنی آسمان معنوی، یعنی حقیقت انسانی، آن عشق و ذات انسانی. ما با نیستی می‌رویم. در "یا" رفتن، یعنی در گمگشتگی حرکت کردن زندگی که اکثر ما انسان‌های امروزه که زندگی‌مان خط ندارد و مشخص نیست، گرفتار آن هستیم. خط ندارد به این معنی که زندگی‌مان معنی ندارد. چیزی که از انسان امروزه گرفته شده، یا خودش از دست داده، همین معنی زندگی است.

این ابیات در ادامه مثال‌هایی است که مولوی برای باز کردن مفهوم نیستی و فقر و فنا، و زایل کردن خود در کار می‌کند:

جمله استادان، بی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار (شکست، کنایه از خرابی)

لاجرم استادان، صمد کارگاهش نیستی و لا بُد

هر کجا این نیستی، افزون‌تر است کار حق و کارگاهش آن ستر است

نیستی چون هست بالاین طبق بر همه بُردند درویشان سبَق (سَبَق بردن: پیشی گرفتن)، (درویش: فقیر به معنای عرفانی‌اش)

تمام کسانی که هنری دارند و در آن استاد هستند، برای اظهار و روشن کردن کارشان، برای اینکه بخواهند هنرشان را نشان دهند و متجلی کنند، چه کار می‌کنند؟ نیستی جویند و جای انکسار. به دنبال نیستی هستند، دنبال جایی هستند که خراب باشد. اگر نجار می‌خواهد هنرش را نشان دهد تخته‌های شکسته و ساخته نشده را پیدا می‌کند که از آن مثلاً یک کمد یا در بسازد، یعنی جای انکسار می‌جوید. بنابراین استادان استادان - می‌خواهید اسمش را خدا بگذارید یا حقیقت، عدم، عشق، هیچ یا هر اسمی دیگر - و در هر حال آن حقیقت و عشق که از آن با نام استادان (صمد) یاد می‌کند، کار او هم همین است. او هم هنری دارد که می‌خواهد هنرش را جاری کند، به همین سبب می‌آید و به دنبال جایی که "لا" باشد و در آن نیستی باشد می‌گردد، کارگاهش آنجاست، آنجاست که می‌آید و شروع به پیاده کردن کارش می‌کند. هر کجا این نیستی بیشتر باشد و بر این خود کاذب و نفس، خرابی وجود داشته باشد، آن موقع است که این حقیقت خود به خود به سمت او رو می‌آورد. از آنجا که نیستی و عدم در بالاست، به طوری که در این درجه از اهمیت قرار دارد که "بالاین طبق" است، به همین خاطر است که درویشان از همه پیشی می‌گیرند، یعنی اگر انسان فقر عرفانی و نبود خود و زنگارها را تجربه کند، آن موقع است که از لحاظ روحی روانی خیلی بالا قرار خواهد گرفت.

این قدر گفتیم، باقی فکر کن فکر اگر جامد بُود، رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در این‌تاز (جنبش) ذکر را خورشید این افسرده ساز

مولوی می‌گوید ما این‌ها را گفتیم، دیگر بقیه‌اش را خودت برو و تأمل کن! در اینجا نکته‌ای در مورد ذکر می‌گوید. می‌گوید ذکر است که باعث حرکت فکر می‌شود. اگر روح و روان افسرده است، تو باید با ذکر، آن را در اهتزاز در آوری. ذکر یعنی چه؟ می‌گویند روزی شمس تبریزی داخل مجلس صوفیان می‌شود. می‌بیند که صوفی‌ای در حال گفتن ذکر "یاالله" یا چیز دیگری است و دائماً هم مشغول به گفتن همین ذکر است. در این وقت شمس تبریزی می‌گوید: "سَعَلَهُ الذِّكْرُ عَلَى الْمَذْكُورِ"، یعنی ذکری که او دارد می‌گوید مشغولش کرد از آن مذکور. ذکری که او دارد می‌گوید، او را از مذکور واقعی باز داشته است، یعنی همان مثبت‌اندیشی. هنگامی که ذهن ما به چیزی مشغول باشد، دائماً دارد بر می‌آشوبد و فکر دائماً مشغول است، خلاصه، ذهن در سکوت قرار ندارد.

اما ذکر به معنای واقعی، موقعی هست که فکر انسان می‌خواهد و در "سکوت" قرار می‌گیرد. و این سکوت، وجود روانی انسان را برای اینکه عشق درونش جای بگیرد مُستَعِد می‌کند. ذکر به معنای واقعی را همین سکوت می‌دانند. مثلاً وقتی فردی دائماً می‌گوید یاالله، این الله چیست؟ آیا غیر از تصویری هست که از کلمه الله دارد؟! غیر از این نیست. یک تصویر ذهنی است. خود مولوی هم می‌گوید که خدا در حیطة ذهن نیست، آن چیزی که خداست در حیطة فکر نیست. شما نمی‌توانید با فکر کردن به خدا برسید، و خدا و حقیقت را درک کنید و عشق را بچشید و مزه‌اش کنید. بنابراین ذکر به معنی گفتن کلمات نیست، برای همین باید سکوت کنید. وقتی که سکوت کردید، به صورت خود به خود، حقیقت در شما متجلی خواهد شد و عشق را تجربه خواهید کرد و خواهید چشید، آن را مزه خواهید کرد.

اصل، خودْ حذب است، لیک ای خواجه‌تاش (ای انسان) کار کن، موقوفِ آن حذبِ مباح

چون امید لا است (لا است)، زو پرهیز چیست؟ با آنیس طمُع خودِ استیز چیست؟ (انیس: مونس، همنشین)، (استیز: ستیزه کردن)

چون آنیس طمُع تو آن نیستی است از فنا و نیست، این پرهیز چیست؟

گر آنیس "لا" نه‌ای، ای جان به سر در کمین "لا" چرایی منتظر؟

می‌گوید درست است که اصل، آن جذب و حالت روحی‌ای است که به انسان دست می‌دهد، اما ای انسان! توجه داشته باش که تو نباید موقوف آن جذب باشی، یعنی در گروهی این نباشی که آن جذب خودش بیاید. خودت هستی که باید این سکوت را با مشاهده افکار و با تمرین متحقق کنی. وقتی امید داری که آن نیستی و عدم را درک کنی، چرا از آن پرهیز می‌کنی؟! اگر که واقعاً می‌خواهی به عشق برسی، چرا از آن پرهیز می‌کنی؟ چرا دائماً در "خود" فرو می‌روی و می‌خواهی آن را پُر و پروار کنی؟ وقتی من به شما می‌گویم این کار و آن کار را بلد هستم، یا هويت من فلان است و تمدن چند هزار ساله دارم و... در حقیقت دارم آن "خود" را پُر می‌کنم و از "لا" و نیستی دارم پرهیز می‌کنم و از عشق دوری می‌کنم. می‌گوید وقتی که امید تو "لا" و نیستی و عدم و عشق هست، چرا از آن پرهیز می‌کنی؟ اگر واقعاً نمی‌خواهی همنشین آن "لا" و نیستی شوی، پس دیگر چرا به دنبال عشق می‌آیی و دور خودشناسی می‌گردی؟

ز آن که داری، جمله دل بر می‌یکن شستِ دل در بحر "لا" بر می‌فکن (شست: قلبی که با آن ماهی می‌گیرند)

پس گریز از چیست زین بحر مُراد؟ که به شستت (به شست، تو را) صد هزاران صید داد

باید از همه خودهای ذهنی و هويت و شخصیتی که برای خودت ساخته‌ای، دل بر کنی. حتماً خوانده یا شنیده‌اید در احوال مولوی و خیلی از کسانی که از خود رها شده بودند که دیگر در بند شخصیتی که مثلاً من فلانی هستم و در شأن آنها نیستم که با من صحبت کنند و همنشین من شوند و... نبوده‌اند و چنین فردی دیگر اصلاً خودی ندارد که بگوید من در شأن فلانی هستم یا نیستم. مولوی می‌گوید:

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان

حقیقت انسانی ما در این خیال‌ها و پندارها گم شده است.

حافظ نیز می‌گوید:

در بحر فُتاده‌ام چو ماهی تا بار، مرا به شست گیرد

یارم چو قَدَح به دست گیرد بازار بُتان شکست گیرد

دلت را در دریای نیستی بینداز و بین قلابت چه می‌گیرد؟ حافظ هم در بیت بالا همین را می‌گوید. در بحر نیستی افتاده‌ام تا آن یار بیاید و مرا به قلاب بگیرد. پس ای انسان! چرا از این دریای مراد می‌گیری؟ چرا از این نیستی گریزان هستی؟ نیستی‌ای که در آن صد هزاران صید به تو می‌دهند و آن عشق را که در آن همه چیز هست به تو می‌دهند.

باغ سبز عشق، کو بی‌مُنْتهاست جز غم و شادی، در او بس میوه‌هاست

دیگر نه غم است و نه شادی. اصلاً چیز دیگری هست.

چندین بیت در خصوص بحث آینه:

بیش تُرک، آینه را خوش‌رنگی است بیش زنگی، آینه هم زنگی است

صیقلی کن یک دو روزی سینه را دفتر خود ساز آن آینه را

گر به هر زخمی تو بُرکینه شوی پس کجا بی‌صیقل آینه شوی؟

همچو آهن ز آهنی، بی‌رنگ شو در ریاضت، آینه بی‌زنگ شو

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی

آهن آر چه تیره و بی‌نور بود صیقلی، آن تیرگی از وی زُود

تا دلت آینه گردد، پُر صُور
 آنکه او بی‌نقش، ساده سینه شد
 آن صفای آینه، وصف دل است
 آینه جان نیست الا روی یار
 گفتم آخر آینه از بهر چیست؟
 آینه اصلی، تو را دیدم آبد
 اندرو هر سو مَلیحی سیم‌تر
 نقش‌های غیب را، آینه شد
 صورت بی‌مُنْتها را قابل است
 روی آن یاری که باشد ز آن دبار
 تا بداند هر کسی کاو جنس کیست
 دیدم اندر روی تو، من نقشِ خود (خَد)

(صحبت‌های شارح جلسه):

چیزی در اجتماع به نام "بزرگان" رواج دارد و ما گمان می‌کنیم که باید جملاتِ قِصار این بزرگان را تکرار کنیم و مانند آنها شویم. وقتی که من خودم به حقیقت انسانی خودم برسم و آن بزرگی و شکوه حقیقت و عشق را تجربه کنم، خودم مولوی هستم...، اصلاً چرا مولوی شوم؟! خودم می‌شوم. نفس، انسان را کوچک می‌کند و او را طوری بار می‌آورد که دائماً وابسته به این و آن باشد. حال "این و آن" می‌توانند کسانی باشند که به اسم بزرگان از آنها یاد می‌شود، و یا هر فرد دیگری. چرا من، خودم نباشم؟ چرا حرف‌هایی که می‌زنم از خودم نباشد؟! چه نیازی هست که دائماً جملات مولوی و فلان فیلسوف و یا هر شخص دیگری را نقل کنم؟ وقتی من به آن اصالت خودم و به آن حقیقت عشق که درون خود من هست برسم، این زنگارها را از بین ببرم و آن را درک کنم، می‌شوم خودم. آن موقع دیگر نمی‌خواهم مولوی یا حافظ شوم، بلکه می‌خواهم خودم شوم. و آن وقت حتی اگر بر فرض، حرف هم که زنم و نتوانم مانند مولوی و حافظ شعر بگویم یا نتوانم مانند فلان فیلسوف سخنرانی کنم، هیچ حرفی هم که زنم، همان حالتی که دارم، برای من کفایت می‌کند. یعنی آنقدر در زیبایی، آرامش و سبکی زندگی می‌کنم که هیچ نیازی به امور بیرونی ندارم، چه بلد باشم حرف بزnm و چه بلد نباشم، زندگی برایم زیباست، مثل یک کودک.

موضوع بعدی در مورد این است که **واکنش مولوی در برابر ظلم چیست؟** پاسخ این است که اصولاً فردی که به فطرت خودش می‌رسد از آزادی و آزادگی‌ای برخوردار می‌شود که باعث می‌شود در برابر هیچ ظلمی سر خم نکند. خردمند و آزاده می‌شود و ظلم را نمی‌پذیرد و از همه مهم‌تر **ظلم به خودش را نمی‌پذیرد**. خودش را یعنی آن حقیقت انسانی‌اش را دوست دارد. **اول از همه خودش به خودش ظلم نمی‌کند** و زندگی‌اش را به بطلت و بی‌هودگی و یاوگی نمی‌گذراند، چون در عشق زندگی می‌کند و آزادگی درونی پیدا می‌کند. مولوی رو به نفس می‌کند و می‌گوید:

ای تَن کج فکرتِ معکوس‌رو
 مدتی رو ترکی جان من بگو
 صد هزار آزاد را کرده گِرو
 رو حریف دیگری جز من بگو
 نوبت من شد، مرا آزاد کن (شد: گذشت، سپری شد) دیگری را غیر من داماد کن

بنابراین اول از هر چیز، انسان باید آزادی از این نفس را پیدا کند، هنگامی که این آزادی را پیدا کرد، امور بیرونی که مربوط به جامعه و حُکام ظالم هستند، خود به خود با خردمندی و عقل و البته با پیدا کردن راه مناسب به سامان می‌رسد، نه اینکه شمشیر به دست شود و بگوید من می‌خواهم این حاکم ظالم را از بین ببرم. راهی خردمندانه که می‌بیند واقعاً موثر است را پیدا می‌کند و این ظلم هم از بین می‌رود.

موضوعی در رابطه با بحث آینه هست که به آن می‌پردازیم، و آن بحثِ پروژکشن (Projection) در روانشناسی است که مولوی آن را در داستانکی در مثنوی آورده است. داستان این است:

دید احمد (پیامبر) را ابوجهل و بگفت:
 زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت
 راست احمد مَر ورا که، راستی
 راست گفتی، گر چه کار افزاستی (اگر چه مایه گرفتاری هستی)
 مولوی داستان را اینگونه نقل می‌کند که روزی ابوجهل آمد و پیامبر (ص) را دید و به ایشان گفت: تو چقدر زشت هستی! پیامبر هم گفت: درست می‌گویی. و روز دیگری...

دید صدیقش، بگفت: ای آفتاب (صدیق: ابوبکر)
 نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش یتاب
 گفت احمد: راست گفتی ای عزیز
 ای رهیده تو ز دنیای ته چیز (ناچیز، بی‌ارزش و بی‌اهمیت)
 روزی دیگر، ابوبکر پیامبر را دید و گفت: تو همچون آفتاب زیبا هستی. پیامبر اسلام به او هم گفت: راست می‌گویی.
 حاضران گفتند: ای صَدْرُ الْوَرَى
 راستگو گفتی دو ضدگو را، چرا؟
 گفت: من آینه‌ام، مَصْقُولِ دست
 تُرک و هندو در من آن بیند که هست

حاضران به پیامبر گفتند: چرا به هر دو نفر که حرفی مخالف یکدیگر می‌زنند، گفتید که تو درست می‌گویی؟! پیامبر هم به آنها اینگونه جواب داد که من همچون آینه‌ای هستم و هر انسانی در من خودش را می‌بیند.

مولوی ایباتی مشابه در مثنوی دارد:

پیشِ تُرک، آینه را خوش‌رنگی است پیشِ رنگی، آینه هم رنگی است

پیشِ انسان خوش‌رو، آینه هم زیباست، و پیشِ انسان بد چهره، آینه هم نازیباست.

ما کاری به راست و دروغ بودن این داستان نداریم، اما اصل حرفی که مولوی می‌خواهد در اینجا بگوید، موضوعی است که در روانشناسی به آن "پروژکشن" یا "تکس" می‌گویند. یعنی فرد، آن چیزی که در درون خودش هست را در امور بیرونی - چه در افراد بیرونی و چه در امور بیرونی - می‌بیند، و آن تعبیر و تفسیری که از امور بیرونی می‌کند، در حقیقت، یک نوع اظهارِ درونِ خودش و یک نوع انعکاس دادن آنچه که در روان و درون خودش می‌گذرد، به امور بیرونی است که به این "پروژکشن" می‌گویند. بر همین اساس، عده‌ای می‌گویند در این زمانه هم کسانی که به پیامبر توهین می‌کنند و ایشان را زشت می‌دانند، این‌ها هم در حقیقت گرفتار پروژکشن هستند و آن چیزی که درون خودشان هست را می‌خواهند به پیامبر نسبت دهند. پروژکشن نمی‌تواند در مورد تصویر ذهنی باشد و می‌تواند فقط در مورد واقعیت همان شخص باشد. بر فرض، وقتی می‌گوییم "کسی که دارد پیامبر اسلام را زشت می‌بیند گرفتار پروژکشن است"، مگر این فرد در زمانه ما با اختلاف 1400 یا 1500 سال از ایشان، ایشان را می‌بیند؟ مسلماً خیر. چرا که واقعیت ایشان از بین رفته و پوسیده و خاک شده است. ولی پروژکشن یا تکس، فقط در مورد واقعیت فیزیکی یعنی آن چیزی که الان وجود دارد، می‌تواند وجود داشته باشد. کودکان مثال بسیار خوبی از پروژکشن هستند. وقتی ما با بچه‌ها ارتباط داریم، بسیاری از موضوعاتی که در درون‌مان هست را به آنها نسبت می‌دهیم و بسیاری از رفتارها و گفتارهایشان را آنطور تعبیر و تفسیر می‌کنیم که در حقیقت در درون خود ما هست. یعنی آنچه که درون خودمان هست را به رفتار و حرکت او نسبت می‌دهیم. حال، وقتی که آن فرد وجود نداشته باشد، من نمی‌توانم چیزی را به او نسبت بدهم. هنگامی که ما کودکان را می‌بینیم، می‌گوییم این حرکت او این معنی را می‌دهد، مثلاً از روی حسادت است و...، ولی چه بسا این تعبیر و تفسیر ما، در حقیقت آن حالت درونی خود ما باشد که آن را به کودک نسبت می‌دهیم و اینطور بیان می‌کنیم که او این حالت را داشته است (البته این موضوع قطعاً صد در صد نیست).

پیام داستان:

- پیام اصلی داستان، فنا و نیستی بر خود است. وجود روانی ما همچون آینه‌ای است که زنگار نفس آن را پوشانده است. اگر ما خودمان را از افکار زائد، از این نفس و زنگارها پاک و صیقلی کنیم، آن موقع شایستگی این را پیدا می‌کنیم که نور حقیقت بر ما بتابد و می‌توانیم به خوبی آن را منعکس کنیم.

- پس "هستی" و این هویت را که جز پندار نیست، از وجود روانی‌ات پاک کن، زنگارها را بَرُدا و اگر عاقل هستی و جاهل نیستی، "نیستی" را بَتر.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی

موضوعات: نیستی - آینه - حقیقت - نور - صیقلی - هست داشتن - هویت ذهنی - زنگار - فقر در عرفان - درویشی در عرفان - ملامتبان - پندار - امور بیرونی - کیفیت لا - فکر - ذکر - سکوت - بزرگان - ظلم - پروژکشن.

<http://www.panevis.net/molana/masnawi9.htm>

لینک جلسه مربوطه (جلسه 9)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی

خلاصه برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persiangig.com